

مهر او را نعم حلد نسیم  
 عنصر گوهر فریش از او  
 تا مزین بنام عالی اوست  
 پادشاهها قضا پدید آورد  
 بدم جادوئی بشناسنید  
 در شب تیره بلا ماندند  
 رزم را در زمین پراکن زود  
 جوقهاشان سپهر تیر انداز  
 زنده پیلان بسته را بگشای  
 بکله گوشه اشارت کن  
 آن ملک رادگان نگر ملکا  
 گر ز کوبان چو رستم دستان  
 ابرها کنس برخش در هر کوه  
 فرشها ساز خاک را از خون  
 سایه رابت ظهیری را  
 مغز گیتی ز جور دست شده است  
 شربت تیغ فاهری درده  
 دهن ممالکت بخندد خوش  
 هر کجا روی آری از نصرت  
 نه قدر سوی تو کشد لنگر  
 آسمانی سزد که پیوسته  
 بوستانی بودت راه گذار  
 آفتابی دوا برد که بصبح  
 هیچ دانی چه گویم ای عجبی

کین اورا اثر چرخ شرار  
 بر جهان کبر میکند هموار  
 روی دنیا و چهره دینار  
 خالق را باری مسعبد بار  
 آنس فتنه کوره پیکار  
 بینها چون ستارگان بیدار  
 سپهی کشن و لشکری جرار  
 فوجهاشان درخت تیغ گذار  
 شرزه شیران خفته را بگذار  
 همه گیتی پیاده بین و سوار  
 بگه حمله بر یمین و یسار  
 تیغ داران چو حیدر کورار  
 سیلها ران به تیغ در هر غار  
 پردهها بند چرخ را رغبار  
 بر جهان سابه های انگار  
 از سر او ببر مگر ز غمار  
 با نالاد زمانه بیمار  
 تا سر تیغ تو بگرید زار  
 پیش نصرت همی بود هذچار  
 نه قضا پیش تو زند دیوار  
 بر جهان گردی آسمان کردار  
 مرغزاری بودت راه گذار  
 نور بخشی بهر بلاد و دیار  
 راست گوئی که نیستم خشیار

مغزمن خشك شد چو خاك بحبس  
 اين چه گفتار چون منی باشد  
 کیست اندر همه جهان آخر  
 که نکرده است تا نخواهد کرد  
 هر که طاعت نداردت شب و روز  
 اگر از سرکشان بی دولت  
 خویشان را بدو مکن مشمول  
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد  
 چه کند بیش ازین کند شاهها  
 چرخ گردانت بنده نیک است  
 تا نهی بر کف ولی تو گل  
 طبع آنرا بدان کند خرم  
 شهر یارا جهان گردنکش  
 شد بفرمان تو مفوض کرد  
 دفتر خسروی روی زمین  
 تا کنی روشن و گشاده و سهل  
 همه گفتار منتطع کردم  
 ملك شرق و شاه غرب تویی  
 زین مبارک رسول خویش پیرس  
 باز گو ای سرملوک ز من  
 تا در آفاق هیچ تاهی دید  
 خسروا نیز دم نیارد زد<sup>۱</sup>

تا بماندم چو ریگ بر کسار  
 آری گستاخی است در اشعار  
 ار همه خسروان صغار و کبار  
 بندگی ترا بجات اقرار  
 روز روشن کنی بر او شب تار  
 بکشد سرکشی بنخوت و عار  
 کار او را بروزگار سپار  
 پس ازین هم چنین کند همه کار  
 جای شاهان همی کنند نثار  
 بید و نیک بر جهاش گمار  
 تا خلد در دل عدوی تو خار  
 جان این را بدین کند افکار  
 گشت حق را تمام خدمتگار  
 عهد عالم اندک و بسیار  
 داشت پیش تو گنجد دوار  
 هر چه تیره ست و بسته و دشوار  
 گر چه کم نامدم همی گفتار  
 جز خدای جهان نداری یار  
 که زمین کرد زیر پی هموار  
 که نکو باز گوید او اخبار  
 که نخواهد ز تیس تو ز نهاد  
 بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان  
 نه عجب گر کنون میشر فتح  
 پس ازین شعر فتح گویم از آنک  
 تا همی بندد آب در آذر  
 باش از دولت بهار آئین  
 نعمت و جاه و شادی گیتی

نصرت آورد شاخ طوبی بار  
 پر برآرد چو جعفر طیار  
 تیز شد فتح نامه را بازار  
 تا همی بارد ابر در آزار  
 همچو آزاده سرو برخوردار  
 بده و برکش و بگیر و بدار

﴿ مدح سیف الدوله محمود ﴾

وقت گل سوری خیز ای نگار  
 بر بطن مغدی را گردن بگیر  
 رشک همی آیدم از بر بطن  
 دست تو بر زیر تو آمد همی  
 ای رخ تو چون گل سوری برنگ  
 گر نبود گل چه شود زانکه هست<sup>۲</sup>  
 روی تو مارا همه ساله بود  
 خار بود جانا گل را مدام  
 خیز بنا دست بی زن که می  
 ز آن می نوشین که دوجانم بدی  
 آنکه بکان اندر همچون گهر  
 آنکه بود در تن آزادگان  
 گوهر جودست که گردد بدو  
 گر نبدی خاصیت او بخود  
 خسرو محمود شهنشاہ دهر

بر گل سوری می سوری بیار  
 زخمه بزیر و بم او برگمار  
 تنگ مگیرش صنما در کنار  
 ز آن تن من گشت چو زبیرت نزار  
 بارخ تو نه گل سوری بکار  
 از گل سوری رخ تو یادگار  
 لاله خود روی و گل کامگار  
 روی تو آن گل که نباشدش خار  
 دارد همواره ترا شاد خوار  
 گرتدی اندر تن من پایدار  
 مهر مراورا بر پروردگار  
 با همه شادی و طرب دستیار  
 از گهر مردم جود آشکار  
 جای نبودیت کف شهریار  
 مهر فروزنده بهنگام بار

۱ - این نسخه از دیوان حای سادات است ۲ - گر به شرد خون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم  
آن ملک عصر که هرگز بدو  
آنکه ازو خوار نگردد عزیز  
آنکه ازو باغ بهارست ملک  
آنکه سوارست بهر دانشی  
آنکه چو برخیزد ابر سخاش  
سبز شود باغ طرب خاق را  
ای خرد و جود و سخا یار تو  
دولت تو دهر بگیرد همه  
بس بودت دولت و عز راهبر  
نافک از سیر نگیرد درنگ  
شاد بتو آنکه بتو دوست مست  
بمن همه ساله ترا برین

مهر فروزنده بهنگام بار  
چرخ فلک را نبود اختیار  
آنکه عزیزست بدونیست خوار  
کف زر افشانش چو ابر بهار  
هست پیاده بر او هر سوار  
در کند او بر همه عالم تثار  
در غم و آزار نباشد غبار  
نیست ترا از ملکان هیچ یار  
تو بطرب می خور و انده مدار  
بس بودت فخر و ظفر پیشکار  
بادیه مانند فلک کامگار  
شاد ز تو آنکه ترا دوستدار  
یسر همه روزه ترا بر یسار

هم در ندای او (۱)

رای مجاس کرد رای شهریار  
سیف دولت شاه محمود آنکه شد  
ای خداوند خداوندان دهر  
مرفلک را رای تو مهر منبر  
باغ ملک از کف نو خلد نعیم  
تیغ تو نار نیست اندر درمگاه  
جسم بدخواهان برد این را حطاب  
طبع تو در علم دریای دمان

پادشاه تاج بخش تاجدار  
مجاس او آسمان افتخار  
هم توانا خسروی هم بردبار  
سر زمین را کف تو ابر بهار  
جای عدل از رای تو دارالفرار  
تیر تو باد نیست اندر کارزار  
جان بی دینان بود آنرا شکار  
کف تو در جود ابر تندبار

<p>گشت چوب او به بیشه یرنگار هر کرا نصبت دهد پروردگار هر کرا دولت بود آموزگار هر کرا اقبال باشد پیشکار باده رنگین لعل خوشگوار تا بود آنرا مدار این را قرار بر زمانه پایدار و کامگار</p>	<p>تیرهای تو که کردند از خدنگ مملکت را این چنین آرد بکف پادشاهی را چنین گیرد بدست مالک را خوش رانده و چونین بود خسروا بستان زحور نوش لب تا همی پاید زمین و آسمان چون زمین و آسمان بادی مدام</p>
---	---

❖ (باز در ستایش او ۲) ❖

<p>نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر بلطف آبی و ار تست در دلم آذر مرا چو جانی در تن بدوستی درخور یرقت باید ناخورده از جمال تو بر همی گساید بر بوستان خرم در کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر چو زهر میشود عیش زانده دلبر نهاد باید رویم همی براه سفر زمین به پیمانم همچو خسرو اسکندر که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر</p>	<p>نه بالب تو بر آید<sup>۱</sup> همی بطعم شکر نه چون تو صورت پرداخت خابه مانی نه از زمانه تصور شود چو تو صورت بنور آذری<sup>۲</sup> و از تو دیده ام را آب مرا چو عقلی در سر بهر شایسته ولیک سود چه دارد که بادریغ همی بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان دمیده باد بر اطراف عنبر سارا چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور دریغ آنکه ازین روزگار بر پرست دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من ز بهر آب حیات ار پی رضای خدا چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما</p>
---	---

۱- جو کرید از ۲- ان مدجه در ده ان حای بی- ۳- ازل بو به آید ۴- مور آدر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار  
 اگر جوازی یابم ز شهر یاز جهان  
 بیدر در کنم <sup>۲</sup> از آتش دلم صحرا  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 مبارزی که عدیل سنان اوست اجل  
 چو آفتاب ازو باختر ستاند نور  
 نماید آرزو چو شد کف راد او معطی  
 فلک زمین سزد از جود او بود باران  
 مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس  
 خدایگانا در رتبت و سخا آبی  
 که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع  
 هنوز روز معادیت را نبود صباح  
 چو چوب خشک بسوزد آئیر گردونرا  
 دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش  
 ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را  
 نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد  
 چنان بماندم در دست روزگار و جهان  
 ضمیر پاکم نشکفت اگر با آتش دل  
 اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور  
 چرا که نشنودم این همه بعدل سخن  
 از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت  
 بسان ضرر بخت مرا میانه تهی است

نسیم <sup>۱</sup> ناردت از من مگر نسیم سحر  
 که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر  
 بیاد بر کنم <sup>۳</sup> از آب دیدگان فرغر  
 که قصر او فردوس است و دست او کوثر  
 مظفری که قرین حسام اوست ظفر  
 هنوز ناستده پیدا تمام از خاور  
 نماید جور چو شد روی روشنش داور  
 جهان عرض بود از روی او شود جوهر  
 خطیب نامش را آسمان سزد منبر  
 که چرخ با تو زهین است و بحر با تو شمر  
 که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر  
 هنوز باغ بزرگیت را نرسند شجر  
 اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شد  
 ز تف خشم تو گشتم چو سوخته انگر  
 ز زندگان شمرم کس ندارم باور  
 نه هیچ آگه گرددن من از بستر  
 که تبغ تافته در دست مرد آهنگر  
 ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر  
 و گر بگوش حقیقت نگشت گردون کر  
 چرا که آن نکند سوی من بهر نظر  
 مگر نخواهد چیز در میانش کرد گذر  
 از آن بنام چون زهر زار بر ضرر

به پیش تخت تو شاهان گله نکردم من  
 بسان عودم تا آتشی بمن نرسد  
 بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد  
 چو روی آبی روی مرا مباد بها  
 خدایگانا بر من چرا نمی تابی  
 نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید  
 منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب  
 وگر تو سایه ازین جان خسته برداری  
 اگر چه آتش را قربی و عزتی باشد  
 اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان  
 وایک لنگ بود مایه نسبت یکی  
 منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان  
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه  
 بدوات تو بود روح در تن حیوان  
 سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان  
 زهر مدح تو و جمله عدو هستم  
 اگر ببری سر از تنم چو کاک به تیغ  
 وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک  
 تنم چو آهو کز کشور دگر بچرد  
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند  
 عجب نباتند کز منت ایادی تو  
 دوتا چرا شدم از تو اگر کف نشدم

ز بخت تان شدم عاجز و زجان<sup>۱</sup> مضطر  
 پدید ناید دودم<sup>۲</sup> بدل بود مضمر  
 بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر  
 چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر  
 چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر  
 نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر  
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور  
 بنحاک خویش کنم خون خود بیاد هدر  
 بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر  
 وگر چه زاید از کاو در بهی عنبر  
 وایک تلخ بود حاصل زهاب دگر  
 منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر  
 اعاب کاک<sup>۳</sup> تو شاخ امل بر آرد بر  
 بمکننت تو بود باده در دل ساغر  
 امل بدست تو حیران چو دیده اعور  
 بیزم و رزم چو کاک و چو نیزه بسته کمر  
 چو کاک رویدم از نور مدحت از تن سر  
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر  
 نهد معطر نافه بکشور دیگر  
 شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر  
 چو طوق قمری برگردنم بماند اثر  
 تهی چرا روم ارتو اگر نیم ساغر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار  
 ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب  
 خدایگانا دانی که چند سال آمد  
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده  
 بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع  
 بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه  
 ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند  
 و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون  
 اگر بدفتر من جز مدایح تو بود  
 و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم  
 بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی  
 چگونه کار توانیم کرد بی آلت  
 درست شد که زمانه است مرا دشمن  
 ز زاد و بوم بر کند و هر زمان اکنون  
 از آنکه هستم از او از آنکه هست از من  
 اگر بکودکی امیدوارم از فرزند  
 رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز  
 بدان مبارک خانه همی رود ملکا  
 جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا  
 چو دریک و ماهی<sup>۲</sup> باشم بکوه و در دریا  
 چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام  
 دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری

زیان بود چو فراوان خوردند شهد و شکر  
 نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر  
 که جز بدرگه تو مرا نبود مگر  
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر  
 نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر  
 بشکر وصف تو اندوخته بدیده مهر  
 مدیح های ترا ساختم ز جان زیور  
 دو دیده چو شبه بندمش بگردن<sup>۱</sup> بر  
 تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر  
 مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر  
 ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور  
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر  
 بجز زمانه مرا دشمن دگر مشر  
 همی بماندم از صد هزار گونه عبهر  
 پسند کردم یگچندگه بواب و بخور  
 چگونه باشدم امید پیری از مادر  
 که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر  
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر  
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر  
 چو شیر و تنین جستم به پیشه و کردار  
 چو مهر مدح رسانم ز تو به بحر و به بر  
 شاه مدح تو خوانم بمجلس قیصر



همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر و ضیا  
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید  
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن  
همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر و مطر  
بیومستان عدالت بیال چون هرعر  
نگاهبان سرت باد داد چون مغفور

﴿ باز هم مدح او و اظهار شادی از رستماری ۱ ﴾

یکشب از نو بهار وقت سحر  
غنچه گن پیام داد بی  
خیمها ساختم ز میرم چین  
تر عماری من آمدم بیرون  
نگشادم نقاب سبز از روی  
باد بر من دمید مشک و عبیر  
منتظر بوده ام ز بهر تومن<sup>۲</sup>  
گر در این هفته نزد من نائی  
باد چون باده را بگفت پیام  
شادمان گشت و اهتزاز نمود  
باد را گفت اینت خوش بیغام  
باز گرد و بگو جواب پیام  
گو توهستی مخالف و بدعهد  
سال تا سال منتظر باشیم  
چون بیائی نهائی ایدر دیر  
خوب روئی و خو برویان را  
چند که باز داشت بودم من

باد بر باغ کرد راهگذر  
گفت من آمدم بیباغ اندر  
فرش کردم ز دبیبه ششتر  
نه بدیدست روی من مادر  
نشوادم بکس رخ احمر  
ابر بر من فشاند در و گهر  
کرده ام در میان باغ مقو  
به نیابیم<sup>۳</sup> تا بسال دگر  
لرزه بروی فتاد در ساغر  
روی او سرخ شد زلهو و بطر  
مرحبا اینت<sup>۴</sup> هست خوب خیر  
باز گو<sup>۵</sup> آنچه گویمت یگر  
کس ندیدم ز تو مخالف تر  
نا ببینیم چه ره تو مگر  
بار بندی و برشوی ز ایدر  
عهد باروی کی بود درخورد  
در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ - این قصیده در دیوان حلی بیست  
۲ - منتظر مانده ام ز بهر ترا  
۳ - در نیابیم  
۴ - اینت خوب و طرفه خیر  
۵ - یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی  
 اینک از دولت و سعادت تو  
 کسوت من شدست جام بلور  
 زود بشتاب تا بفرخ بزم  
 شاه با زر ترا بر آمیزد  
 باد از بوی باده مست شده  
 هرچه پیش آمدش همی بر بود  
 در گل آویخت کرد بد مستی  
 می در آویخت اندراو و چنانک  
 روی گل ناگهان بدید آمد  
 چون نگه کرد گل برابر دید  
 شد ز تشویر ماه رویش سرخ  
 شادمان شد همه شب و همه روز  
 همچو خنیا کمران شاه جهان  
 شاه محمود سیف دولت و دین  
 پادشاه ستوده سیرت و رسم

نه شنیدم نوای خنیاگر  
 من ز حبس آمدم سوی منظر  
 مرکبم دست ترک سیمین بر  
 یابی از جود شهریار نظر  
 پرفشانند بدوستاران بر  
 بازگشت و بیاغ کرد گذر  
 هرچه بسپرد کرد زیر و زبر  
 در ر بود از سرش قصب معجر  
 سبز حلهش دریده شد در بر  
 از میان زمردین چادر  
 روی مه را ز کبکد اخضر  
 در غم جامه کشت چشمش تر  
 شعرها میسراید از هر در  
 هر زمانی زاند ره درینگر  
 شه صدف دار و خسرو مفضل  
 شهریار خجسته دلالع و اثر

باز ستایش دیگر از او :

نگارخانه<sup>۱</sup> چنان است یا شکفته بهار  
 ز هر چهار نو آئین تر و بدیع ترست  
 چو آفتاب زهن تا جدا شدند بسر  
 ز اشک دیده در آیم چو شاخ نیروفر  
 نسسه بودم دون از فراقش انده کین  
 چو ز امکانش کرده ز زخم کف سینه

در آمد از در حجره بصد هزار کس  
 هزار گونه گلزار برمه و پروین  
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم  
 هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت  
 در آن میان که همی بوسه دادمش بولب  
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر  
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی  
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست  
 چو باده اورا بودی بخواندی پیش  
 امیرغازی محمود سیف دولت و دین  
 مغفیری ملکی خمروی خداوندی  
 بمجلس اندر رویش بلند خورشید دست  
 ربود هیبت او از تن سپهر کجی  
 زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم  
 هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهت  
 کسی که گرد ز درگاه فرخش سائید  
 بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود  
 جم و فریدون گرجش ساختند رواست  
 نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر  
 چو رسم پارسیان ناستوده دید همی  
 زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عرب  
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را  
 چو دید طلعت نورانی بهشتی تو

فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار  
 هزار سنسله مشک بر گل و گلزار  
 بزلف کرده همه خانه کلبه عطار  
 بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار  
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار  
 گهی بزادی گفتم همی که بوسه بیار  
 نوای بار بدو گنج کاو و مدبزه بار  
 زبانش بیست ولیکن بلحن موسیقار  
 مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار  
 خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار  
 که میر شهر گشای است و شاه شیر شکار  
 بمعر که اندر تیرش ستاره سیار  
 برد خنجر او از سر زمانه خار  
 بدست فرخ او مملکت گرفت قرار  
 بهر کجا که رود ندهدش فلک ز بهار  
 نگشت باز بگردش زمانه غدار  
 بدست دشمنین از در زگل بروید خار  
 چنین بود ره و آئین خسروان کبار  
 که هست از ایشان برتر بخسروی صد بار  
 برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار  
 بتو فروخته دین محمد مختار  
 بود باصل و به نسبت ز دوده کفار  
 کند بساعت برهستی خدای اقرار

ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار  
 کند بساعت زنار بر میانش مار  
 نکرد رستم دستان زال در پیکار  
 به تیغ نیز بهند اندرون نکردی پار  
 عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار  
 گشاده گردد بردست تو هزار حصار  
 بگرد گرد همه عالم آسمان کردار  
 بمجلس اندر بر دوستان چو ابر بیار  
 جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار  
 ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار  
 نهاده های جهان همه بردار  
 ز ماك روزی مند و ز عمر بر خوردار

بر همنی که بزمار بود نازش او  
 و گرنه هیبت آن تیغ ازدها پیکر  
 از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی  
 هزار یک زان کامسال کرد خواهی باز  
 خبر شنیده ام از رستم و ز تو دادم  
 هزار سال بزی شاد نا بهر سالی  
 بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت  
 بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش  
 زمین چنانکه تو دانی به تیغ نیز بگیر  
 ز هر مقر عیان تاج شاه چین بستان  
 خزینه های ملوک زمین همه بر بخش  
 ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام

❖ (صفت اسب و مدح عارض لشکر عماد الدین) ❖

❖ (منصور بن سعید ۱) ❖

زهین کوب و ده انجام و تکاور  
 که نازک و گتنگ شد زو ابرو نندر  
 میان چون خامه مانی معبور  
 کند ناوردگه بر تیغ و چنبر  
 چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر  
 چو تاهه در نوردد کوه و کردر  
 روان کشتی او با چار لنگر  
 چو سمش سر مه گردانید مرمر  
 زمین صیغ را وهمی منصور

بیار آن باد پای کوه پبکر  
 هیولت ابر سیر تندر آوا  
 تندش چون صورت ارژنگ زیبا  
 جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی  
 چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن  
 فلم کردار دست و پایش و گوش  
 هوا از گرد او چون ابر تیره  
 چرا تار یک شد از چشم خود رشید  
 جهان رزم را بادی مجسم

رکاب عارض لشکر کشنده  
هماد دین و قطب ملک منصور  
خداوندی که ذات خلقت اوست  
خجسته نام او بر فرق نصرت  
نه چون قدرش بیالا هفت گردون  
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب  
صفات او زهر زشتی منزه  
رود انصاف باطبیعتش بیای  
ز دایش آسمان ملک چونانک  
کمال او عروس آئین در آویخت  
خرد بادستگاه جود و فضیلت  
بزرگا سرورا چون تو نبینند  
جهان باحشمت همدست و همدل  
همانا حزم و عزم تو نهادست  
بگرید کلک تو بر عاج و کافور  
نیاز از داوری کردن فرو ماند  
بصحن مرغزار نعمت تو  
ز گیتی خشکال بخل برخاست  
معالی را نماند روی بی رنگ  
تا دا تیز باشد روز بازار  
بچس شعر من بر دای تو  
عطای تو نه معیوم و نه مبیغض  
خداوندا مرا اوصاف خلقت  
میان موج مدح تو چنانم

بحسن او کشیده خشم اشکر  
که دولت را بنام اوست مفخر  
کمال صنع یزدان گروگر  
نماینده چو اندر تاج گوهر  
نه چون جاهش به پناهفت کنور  
ز جودش گنج قارون برده کیفر  
خصال او بهر خوبی مشهور  
دود اقبال با امرش برابر  
زمین از آفتاب نور گستر  
ز گوش و گردن ایام زیور  
نخوانده کوه و دریا را توانگر  
بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور  
فلک بارتبت هم پشت و همبر  
بگردون بر ثبات و سیر اختر  
بخندد خلق تو بر منک و عنبر  
چو شد امید را جود تو داور  
امل را خوابگاهست و چرا خور  
از آن بارنده کف جود پرور  
مکارم را نگردد شخص لاغر  
که باشد چون نود در عالم تناخر  
شکفتی بین که چون افتاد در خور  
تنای من نه منحول و مزور  
چو نافه خاطری دارد معطر  
که اندر زلف دربا آینه اور

نه دست آنکه در پائی ز تم دست  
 بجان و تن همی کوشید خواهم  
 ز مدح تو بمدح کس نیازم  
 ولیکن بر من امروز از جدائی  
 همی بگذارم اینجا قرص خود شید  
 بزقوم و همیم افکنید خواهم  
 تی از بهر تو بازاری زیر  
 ز تف رنج اندیشه جگر خشک  
 معاذ الله نیم رنجور و غمگین  
 دل افروزی که اندر جوی چشم  
 گل از جور جالش روی پر خون  
 شده متروک از آن تصویر مانی  
 درم گسته در رویش روی لاله  
 فراق تو بخواند گستریدن  
 هوای تو بمن بر کرد خواهد  
 همی در پیشم بر خواهم گرفتن  
 کشنده آب او بر کوه شمشیر  
 سمومش گرد کرده آب در حوض  
 ز ترس او هوارا دیده گریان  
 قضا را داد خواهم شب طلایه  
 هژیوری بود خواهم آهنین چنگ  
 مگر عبره کنم شبهای بی حد  
 چو کشتی از شکم و در پنج دریا

نه روی آنکه بیستم روی معبر  
 ز بهر در درین دریای منکر  
 کس از دریا نیازد سوی فرغر  
 شب دیجور شد روز منور  
 مهم روی از ضرورت سوی خاور  
 به بیمار و عنا رنجور و مضطر  
 رخی از هجرتو با زردی زرد  
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر  
 ز هجر آن نگار ماه منظر  
 خیالش رست چون سیمین صدوبر  
 چنار از رشک قدش دست بر سر  
 شده منسوخ از آن تمثال آذر  
 خجل مانده ز چشمش چشم عبهر  
 ز خار و آشم بالین و بستر  
 زمانه مظلم و آفاق مغبر  
 رهبر با سهم دوزخ هول محشر  
 خننده خارش اندر خاره نشتر  
 سرایش آب کرده سنگ درجر  
 ز بیم او شفق را چهره احضر  
 صبارا کرد خواهم روز رهبر  
 عنابی گشت خواهم آتسین پر  
 پس پشت او کنم شبهای بی حد  
 برون آیم به پیشت خاک زین و در

بدین لاغر تن کردن بریده  
 مرا جانی همی باید نهادن  
 از پراسوی صدر تو ازین پس  
 بس آسانست بر تو کز فراق  
 ولیکن بخت بد کرده است بر من  
 همی چون از رضای شافی تو  
 چنان نالم که بر معشوق عاشق  
 ز من گر زخم من گرداندت شاد  
 و گر آتش زنی اندر دل من  
 اگر بر زهر گردانی دهانم  
 اگر بر فرق من خشمت بیارد  
 بحسب نعمت تو گر کشایم  
 همی تا خامه و ساغر بدستم  
 مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس  
 نخواهد جز بنامت رفت خامه  
 همی نا حال یابد گوی مرکز  
 زمین روشن نگردد جز بخورشید  
 نشسته بر سریر ع-ز مربع  
 بعسرت بر همه رامش توانا  
 بر تبت جاه تو گسسه مقدم

که از پولاد سفته دارد افسر  
 ز بازو چرخ و شاهین راه یکسر  
 نباشد قاصد من جز کبوتر  
 نگردد آب عیش من مکدر  
 نهاد طبیعت اندک پایه بر تو  
 در این مدت نصیبم هست کمتر  
 چنان گویم که بر فرزند مادر  
 همان یابی بگوش از زخم مزهر  
 همان گیری که مغز از دود مجهر  
 زبانم گویدت شکری چو شکر  
 چون از آن ذره از هورتیغ و خنجر  
 دری جز خدمتت بر خویشان بر  
 بود خندان و گریان در دو محضر  
 مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر  
 نخواهد جز بیادت گشت ساغر  
 همی تا دور دارد چرخ محور  
 عرض قائم نباشد جز بجوهر  
 فرمان تو گردون مدور  
 بهمت بر همه بهمت مظهر  
 بمدحت عمر تو گسسته مؤخر

در صفت شیر و مدح آن وزیر (۲)

بکشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر  
 بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا  
 چون بر بسیج رفتن بسته همی مگر  
 در آفتاب نادره آمد همی مطر

که روی تافت گاه بیومید روی من  
 که گفت اگر توانی ای در مقام کن  
 گفتم که حاجتم بشو افزون کنون از آنک  
 نه نوگلی و شکر دایم که چاره نیست  
 ترسم کز آفتاب فرو یزمری چو گل  
 و اندر مقام کردن دانی که چاره نیست  
 بدرود کردم او را و زوی جدا شدم  
 در بیشه فتادم کاندر زمین او  
 نه زانبی تواند آمد بگوش بانگ  
 چون سرگذشت بمنون پر فتنه و بلا  
 زان آمدم تنگت که از بس بلا و شور  
 شد بسته مرکبنا دم از برای آن  
 آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم  
 رویش چراست زرد نرسیده او ز کس  
 میبجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود  
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین  
 از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او  
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید  
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب  
 مانده خوراست همیشه بطبع گرم  
 از بهر چیست تارک و جوشان و ترش روی  
 در جای سهم دانند رفتن همی چو تیر  
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک

که بر بکند و گاه گرفت او مرا پیر  
 که گفت اگر توانی با خود مرا پیر  
 حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر  
 از آفتاب و باران کسرا براه در  
 بگدازی ای نگار ز باران نو چون شکر  
 چون داد روی سوی سفر بارش بشر  
 در پیش برگرفتم راهی پر از خطر  
 مالیده خون جانوران و برسته بر  
 نزدیکان تواند رفتن برون نظر  
 چون داستان واقع بر آفت و خطر  
 دروی چگونه یارد رستن همی شجر  
 کآمد بگوش ایشان آواز شیر نر  
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر  
 چشمش چراست سرخ ندیده شبی مهر  
 مانند کواکب سپر از روی چون سپر  
 همچون بجره پیددا از پنجه اش اثر  
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر  
 و انچه مراد بود پیامدش چون قدر  
 خورشید رنگ و تیره از او روز جانور  
 آری شگفت نیست بود گرم طبع خور  
 چون یافته است دایم بر جانور ظفر  
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر  
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر



گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او  
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک  
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن  
منصور بن سعید بن احمد که در جهان  
گرطول و عرض همت او داردی سپهر  
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل  
ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای  
جز خدمت تو خدمت کردن بود هیا  
جودت بخاص و عام رسیده جو آفتاب  
چرخ و از تو باشد چون چرخ نیک و بد  
بارتت تو گردون بی قدر چون زمین  
در جسمها هوای بقای تو چون روان  
من مدحت تو گفتم ندانم همی تمام  
ممشوق تاجوزر ز کف من جدا شدست  
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام  
یک همت تو حاصل گرداندم هم  
از آتش فراق دل آتشکده شدست  
از بس مهر که گفته ام اندر فراق دوست  
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام  
ماه تو با جلالت و عزت تو با ثبات

بسیار پرد جان دلیران نامور  
در مرغزار چون فلک اورا بود عمر  
بر دشمنان صاحب کافی پر مهر  
چون فضل نامور شد و چون جود مشهر  
خورشید کی رسیدی هرگز بی اختر  
جز جانور نبودی در سنگ ها گهر  
وی خدمت بدولت چون بخت راهبر  
جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر  
فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر  
بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر  
با هیبت تو آتش بی تاب چون سرد  
در چشمها جمال بقای تو چون بصر  
مانند تو تویی و سخن گشت مختصر  
اورا همی بجوئیم در خاک همچو زر  
شاخ درخت رنجه بود دایم از عمر  
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر  
وز آب این دو دیده نگارم همی شعر  
همچون فراق گشته ام اندر جهان مهر  
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر  
عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطار

﴿ باز در ستایش او ﴾

شد از چشم سایه زمین راستر

چو روشن شد از نور خور باختر

بر آورد خورشید زرین حسام  
 چو خورشید تابان و سرو روان  
 بدست اندرش بندی ناتوان  
 ز تپسار آن لعبت زهره فعل  
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل  
 دلم همچو زهره ست در احتراق  
 چرا هر شبی ای دلدارم یار  
 بدشت دگر بینمت خوابگاه  
 ترا ای چو آهو بچشم و بتک  
 چرا با بسازند کاهو و سنگ  
 ترا شب بصحرا نمد پوششست  
 چو خورشید زنجت نیاید ز سیر  
 می تو که هرگز نرسی ز شب  
 چو نیلوفر انس تو با جوی آب  
 بر ننه بچسبمت سرا پای تو  
 بحیلت بکنند از شکر نی جدا  
 فی ناتوان چون درنگ آورد  
 چو در سفته وز آب بوده چو در  
 شد او که بر بادنگ چون داشت مشک  
 چو شاختیست دروی نفس پاروان  
 بسی بود همشیره با شاخ گل  
 چو شخص دایران همه پر ز زخم  
 سرش گوش گشتست و چشمش دهان

فرورفت مه همچو سیمین سپر  
 نگارین من کرد بر من گذر  
 ز من در غم عشق نالنده تر  
 ز هجران آن روی خورشید فر  
 چو بردی دل من کنون جان بهر  
 تنم همچو خورشید اندر سفر  
 چرا هر زمان ای نگارین پسر  
 بحوض دگر بینمت آبخورد  
 سگاتند در تک چو مرغی بهر  
 بسازند پیوسته با یکدیگر  
 ترا روز بر که فلاخن کمر  
 چو نرگس زیانت ندارد سپر  
 گلی تو که تازه شوی از مطر  
 چو لاله همه جای تو در حجر  
 بسفته به نبرنگ پہلو و بر  
 تو مفرون کنی فی همی با شکر  
 دل اندر نشاط و تن اندر بطر  
 چو زر زرد و از خاک زاده چو زر  
 زمرت صفت بود نا بود تر  
 چو شاخیست رو شادمانی ثمر  
 بس بود هم خوابه با شیر تر  
 چو دست عروسان همه در صورت  
 سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن  
 چو بلبل شد او بر گل روی دوست  
 تو گوئی که طوطیست اندر سخن  
 چو قمری همی نالد و همچو او  
 زبان نیست او را و جانی ولیک  
 دم تو مگر مدحت صاحب است  
 صمیدی که اخبار او همچو دین  
 ابوالنصر منصور کاند در جهان  
 ازو خلق او چون زگردون نجوم  
 ز حرص عطا خواهد اندامهاش  
 چنان کنی پی شکر او مادحت  
 بزرگا سزد گر کنی افتخار  
 ترا صدق بوبکر و علم علی  
 توئی در تن سر فرازان روان  
 که کردار حوادث سپر جاه تو  
 بنامت که زددست در شاخ خشک  
 چو مدح نومی گمت نتوان تمام  
 همی چون سکندر بگشتم از آنک  
 سکندر ندید آب حیوان و من  
 گرا در مجلس تو بیایم قبول  
 بناریکی روزگار اندرون  
 بزی تا بتابد همی مهر و ماه  
 بچشم بقا روی اقبال بین  
 پهای و بیال و بیار و بتاب  
 مراد و نشاط و خرینة جهان

ازو هیچ پیدا نیاید هنر  
 نوا میزند و فت شام و سحر  
 که از آب گردد همی گنگ و کر  
 ز گردنش طوقی بگردنش بر  
 زدست تو گوباست چون جانور  
 کز او گنگ گوباشد و باخطر  
 رسیده است در هر بلاد و کور  
 شده نام او چون هنر مشتهر  
 وزو لفظ او چون ز دریا درر  
 که هر یک شود دست و پا سد گهر  
 زبان خواهد اندامها سر بسر  
 که بیشک جهانرا توئی منتخبر  
 ترا قتل عیان و عدل عمر  
 توئی در سر کامکاری بصر  
 که تیر قضا شد بر او کارگر  
 که چون نخل سریم زیار در بر  
 همین جای کردم سخن مختصر  
 بماند بهر شهر از من اثر  
 همی بینم اینک بنجام نو در  
 بدان سکندر شوم یا گهر  
 بدست آیدم کان گوهر دگر  
 بمان تا بماند همی بحر و بر  
 بیای طرب نوش دولت بدر  
 چو کوه چو سر و چو ابر و چو خور  
 بیاب و بین و پاش و بخور

﴿ مديح ديگر از آن بزرگ ﴾

دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر  
 چو حاجیان ز می از شب سیاه پوشیده  
 هست و نیست در ازو عنان من در مشت  
 مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان  
 مرا که چون شود و کاشکی و شاید بود  
 اگر چه خواند همی عقل مر مراد گوش  
 که از نهیم گم شد همی چو ماران پای  
 تن از درنگ حراس و دل از هتاب امید  
 چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست  
 و گرنه گیتی خشک از آف دلم بودی  
 بداندم اندر راندم همی ز دیده سر شک  
 بلون در شده روی من از غبار نیاز  
 نه بوی هستی در غمزه من مگر زان حی  
 ره می چو تیغ کشیده کشیده و تابان  
 اگر چه تیغ بود آلت بر بدن تن  
 و گربه تیزی گردد بر بده چیز از تیغ  
 چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده  
 مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او  
 که از جگر جگر من چو خون دل گشته  
 گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا  
 شهاب وار بدنبال دشمنان چو دبو  
 گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر  
 چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر  
 چو دو فرشته ام از دو سو قضا و قدر  
 مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر  
 حذر نکاشته در پیش چشم یکد فتر  
 قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر  
 گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر  
 بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر  
 بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر  
 ز اشک چشمم بر خشک ریزدم زیور  
 دل از هواد بخور و تن از هوای مضطر  
 بر ناک می شده چشم من از خار سپهر  
 نه رنگ هستی در دست من که ز آن زر  
 اثر ز سم ستودان ارو بجای گهر  
 هم بر بدم آن تیغ را بکام اور  
 ازو همی بدراری بر بده دست نظم  
 بنام او شب دبرنده نیره بود که  
 کشید دست نیار دست کوهسار و کو  
 گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر  
 گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش -  
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیک  
 گهی بدشت شدی هم عنان من صره

بسان نتمطه موهرم دل ز هول بلا  
 وليك از همه پتياره ايمن از پي آنك  
 عماد دولت منصور بن سعيد كه يافت  
 بباغ افس كه رويش چو گل شكفته شود  
 بقوت نعم و پشت نعمت او يست  
 كه جاسفينه عزمتش بر آب حزم نسيست  
 شكوه جاهش گر ديده راشدي محسوس  
 زماده بودن خورشيد را مفاخر تست  
 ز بهر آنكه باصل از گياست خامه او  
 بنعت موجز تيفش زمانه را ماند  
 بزرگوار كريم چو طبع تو درياست  
 مكارم تو اگر زنده ماند نيست شكست  
 نديد يارد دشمن مصاف حنمت تو  
 نكرد يارد بي راي تو ممر و مدار  
 بجل و عقد هي حكم و امر نافذ تو  
 اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول  
 اگر ز عزم و ز حزم تو آفريده شدي  
 بساختند چهار آخسيج دشمن از آن  
 بچرخ و بحر نيادم ترا صفت كردن  
 ز بهر روي تو خورشيد خواستي كه شدي  
 بروز بخشش تو ابر خواستي كه بدی  
 بهي ز خلق و هم از خاني و عجب نبود  
 بنعمت تو كه چون قرب مجلس تو نبود  
 بيند گو در عمرم زمانه را چو بنم

چو جزو لا يتجزى تن از نهيب خطر  
 مدبج صاحب خواندم هي چو حر ز زبر  
 فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر  
 ز بهر سايل و زاير سعادت آرد بر  
 اميد يافته بر لشكر نياز ظفر  
 نشايدش مگر از مرکز زمين انگر  
 سپهر و انجم بودی از دغان و شرر  
 كه طبع اوست معاني بكر را مادر  
 باصل رگها در يافتند زهر و شكر  
 كه بروی همه نفع است و بر عدوه همه ضرر  
 شكفت نيست ز طبع تو گوهر و عنبر  
 كه مجلس تو بهشت است و دست تو كوثر  
 اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر  
 سپهر زود مدار و نجوم تيز ممر  
 رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر  
 ابا كند ز پذيرفتن عرض جوهر  
 بطبع راجع و هابط زيامدي اختر  
 كه راي تست بحق گشته درمياز داور  
 كه چرخ با تو زمين است و بحر با تو سمر  
 شعاع ذره اش چون نور ديده حس بصر  
 ز بهر جو دكف نو چو قطره هاي درر  
 كه هم ز گوهر دارند افسر گوهر  
 نكرد در دل من شادي خلاص ار  
 نميگسايد از خدمت تو برهن در

نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر  
 بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر  
 چو صندل اندر آیم چو عود بر آذر  
 مگر بسر برم این صحرانین بگر  
 که زود گردد آتش بطبع خاکستر  
 که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر  
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر  
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر  
 گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر  
 سپهر باشد باز نگری بخبر و بشر  
 بحشم نعمت در روی روزگار نگر  
 لباس دولت بوش و بساط فخر سپر  
 عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر  
 بر بنده باد جو ماهی عدوت را حنجر

در آب و آذر م از چشم و دل بروز و شب  
 ز شوق طلعت و حرص لغای تو هستم  
 ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر طبع  
 رضادهی بحقیقت که کارم اندر دل  
 ز فرق نابقدم آنشم سرا در باب  
 بمجلس تو ز من نایب این قصیده نست  
 نمیتوانم خواندش بنام درتینیم  
 ز شرق و غرب ز را بت همی امان خواهند  
 همیشه با که مه آرقرب و بعد چشمه مهر  
 زمانه باشد آبسنی برود و بشب  
 بیای همت بر فرق آفتاب حرام  
 شراب شادی نوش و نوای اهور نیوش  
 ولایت سرو سهی باد سر کشیده باهر  
 زدست طبع همیشه به بیخ ماه صحت

بهر در مدح سیف الدوله محمود (۱)

ای یقین بقصد بر کشیده همچو سرو خاتفر  
 ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوی خوبتر  
 این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار  
 و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر  
 زلف تو چون مشک در مجمر بگناه سوختن  
 چشم تو چون نوگس اندر باغ در وقت سحر  
 آن یکی پرتاب و دارد مرصرا با پیح و تاب  
 و آن دگر پر خواب و دارد مرصرا بی خواب و خور

دورخت لاله‌ست و دروی توده بوینده مشک

دو لب‌ت لعل است و دروی رسته می و دو در

قطره نوش است پنداری دهانت ایی صنم

تاره مویست پنداری میان‌ت ایی پسر

ز آن نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان

ز آن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام

وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان

و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش

همچو رای او ستوده است و چو نامش مستهر

آن بساز زهد سوی گنج رحمت ره نمای

و آن بساز عقل سوی علم و حکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک

زیر پای قدر او شد تارک تابنده خود

این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن

و اندگر بر آسمان سروری کرده مقر

جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده

این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر

اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان

و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال

این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیارآمد مگر در جسم دشمن چون روان  
 و آن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر  
 ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جنت  
 هر دو گردند از سرور و از نشاط بهره ور  
 این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز  
 و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر  
 مریخسته باد عید و رفتن ماه صیام  
 باد ملکوت بی زوال و باد تخت بی خطر  
 این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین  
 و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

❖ ( در مدح عارض لشکر ۱ ) ❖

<p>روشنی روزست و صافی آب و باقیمت گهر                  آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور                  نسبت از حلم تو دارد آکوه از آن بسته کمر                  حرص را از بخشش تو بر شود چون مور بر                  ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر                  با شکوه سبب تو بر ندارد چرخ سر                  تیغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر                  نجم جودت بر سبهر مفاخرت گیرد عمر                  نو بهار دوات تو بر ثنا گسترده فر                  روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر                  نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر</p>	<p>ای جهان فضل و بجز رادی و کان هنر                  خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه                  رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد رفیع                  فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای                  شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک                  بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام                  دست حزم تو همی گیرد که رگه صواب                  ذکر مدحت در جهان بحدت گیرد مسیر                  آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور                  وقت صفو تو در آمد انگبین و می بجوی                  نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع</p>
--	--



چشم سرتو ببیند صورت هرنیک و بد  
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق نوشد  
 دستبرد حشمت تو یک نمونه است از قضا  
 بر سپهر کامکاری هست قادر عزم تو  
 دهر هر حکمی که ببیند از تو دارد پیش چشم  
 دیده ترگس برنگ روی بد خواه تو شد  
 خون وان کوشیدن از خون زین که میکوشد عدوت  
 تا چو بروی بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت  
 گرتو ابرو آفتابی در جهان و یچک چرا  
 مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام  
 تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار  
 از بداندیشان و بدخواهان تماند اندر جهان  
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو  
 سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون  
 کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه  
 ای ز کف زاده بحر جود را آب حیات  
 بر سواران سخن میدان دعوی تمک نیست  
 شاید از باطل کنی گفتار هر بیداد جوی  
 روزها از گفت های من یقین گشتت کان  
 ماهی روز از در شب کک سحر آرای من  
 ضحکه را یارب مجال این سپهر سفته بین  
 نور تحفه کرد سوی مهر بر تابش مها

همچو چشم سر که اندر آینه ببیند صور  
 ابر دامن کش تار او را از آن آرد در  
 کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر  
 چسیر دستی را عطار د تیز پائی را قمر  
 چرخ هرامری که یابد از تو گیرد پیش بر  
 از نهیب آن همی در روز باشد در سپهر  
 در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپهر  
 کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و پھر و بر  
 در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر  
 کین تو کام بلارا زهر گرداند شکر  
 عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر  
 یکتن پیکار جوی و یکسر پر خاشخیر  
 چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر  
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر  
 نامداری را علوجاه تو بکشاد در<sup>۳</sup>  
 وی ز فضل رسته باغ علی را شاخ شجر  
 مرکب میدان همی باید که گیرد کروفر  
 چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر  
 سالها از کردهای من عیان گشتست جر  
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر  
 سخره را و یچک مجال این سپهر دون نگر  
 آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شهر

آنکه می زانده زد بر پشت پای خود تهر  
 آتش افروزد همی آنکش بسوزد يك شرر  
 رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور  
 گر بترسد هرگز از روپاه ماده شیرنر  
 از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر  
 روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید  
 فتنه انگیزد همی آنکش نیارد يك مها  
 عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا  
 گفتم آخر بی محابا من همی ترسم ز خصم  
 تا همی خورشید و ابر روشن و تاریک را  
 بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان

❦ ( ماسح عمدة الملک رشید الدین ) ❦

کار من زان نگار شد بنگار  
 بیدش اسلام را نکرد انکار  
 چهره هائی به پنج گشته فگار  
 کار کرده برو ناقص و نکار  
 که ز حملان خبر نداشت عار  
 که نبفتد بسرو ز منت بار  
 در دل و طبع مردمان هموار  
 بیزتر زان ندیده ام بازار  
 شد ز روزن برون چو شب بیمار  
 لشکر دین بنار جان اوبار  
 هر شکسته که داشتم در کار  
 راست آمد بسخت و بشمار  
 سخت اندک نمود و بس بسیار  
 پدرت آفتاب چرخ گزار

روپها را نگار کرده رسید  
 آن نگاری که کافرش بر خواند  
 کرد مرهم دل فگار مرا  
 کار کرده برو بنفشه و گل  
 راست همچون زدوده رای نوبود  
 چون سخای تو بود صافی و پاک  
 همه دو روی و دوستند و عربز  
 هیچ دو روی را در این عالم  
 نا در آمد جو آفتاب از در  
 هر درسی که بود ازو بسکت  
 ز آن شکسته که بود زود بدست  
 چون بسختم تمام و بس مردم  
 چشم جود ترا و حال مرا  
 گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ

داحتی دادیم سزاست که من  
 از منت عذرخواست باید از آنک  
 راه برهن چنان بدست همی  
 بخت من خفته مانده بود بگل  
 عمده ملک و خاص شاه رشید  
 آنکه باران ابر او کرده ست  
 طبع او بحر گشت و بحر سراب  
 از پس عز خدمتش همه دل  
 کوب خرم و رای او ثابت  
 همت او همی کند آسان  
 ای بطبع و بکف تو منسوب  
 روز تابید تو نیند شب  
 سپر جاه تو مرا دریافت  
 همچو آئینه طبع من بزود  
 چون برستم ز حبس کج نروم  
 توحه عیقت چنان شمر که مرا  
 تا همی گردد و همی بارد  
 چرخ مانند بر معادی گرد

بی تو رنجور بودم و بیمار  
 گله دارم ز مادرت کهسار  
 که شدی روز روشنم شب تار  
 گر نکردش همچو گل بیدار  
 تخمه سعد گنبد دوار  
 فصلهای جهان ز جود بیار  
 کف او ابر گشت و ابر غبار  
 وز پس فخر خدمتش همه خواد  
 اختر عزم و امر او سیار  
 هر چه گردون همی کند دشوار  
 در وقار و سخا جبال و بحار  
 گل اقبال تو ندارد خار  
 زیر تیغ زمانه خونخوار  
 از پس آنکه بود پر زنگار  
 بیش فرمان تو قلم کردا  
 برمانست چون قلم زار  
 بر زده بن آسمان و ابر بیار  
 ابر کردار بر مسوالی بار

بیت (باز در تمای او ۱) ❁

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار  
 خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط  
 خاک به بینی درو خردۀ نقره بساط  
 شهر زدیبای روم نغز تراز بوستان

رعد مسال آن بزنی ابر نهاد این بیار  
 جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار  
 ابر به بیسنی درو ریزه کافور بار  
 راه ز خوبان شهر خوتر از قندهار

روی چو دوزخ زمین گشت زسپزه بهشت  
 تابد چون مه همی روی بت خوش سخن  
 نژی شادی همی هیچ دلی را ملال  
 دانی امسال چیت سورست از آن شاد شد  
 عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید  
 جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم  
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان  
 داشته در زیران سر سبکی خوش خرام  
 چرخ و در زیر او تابان شکل هلال  
 کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب  
 باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ  
 خاصه سلطان برو مهر صفت از چها  
 ساعت ساعت برو رای ملک را نظر  
 دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند  
 داد بشهزاده ای زاده شاهی چنو  
 پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر  
 آن پسر تاجدار تا که بر افراخت ناج  
 جود بدو جیره دست مجد بدو تاد کام  
 ای بهر مهر تو مهر فروزان سها  
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی  
 تا تو بفرخنده فال رفتی از پیش شاه  
 پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا  
 گشتی مانند ابر بر سر کلهای تند

نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار  
 خندد چون گل همی جام می خوشگوار  
 ساخته سازش همی هر که سری را خار  
 ساخته سازش همی گردون بر آرد پار  
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار  
 دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار  
 یمن رفیق یمین یسر قرین یسار  
 رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار  
 کوهی و بر روی او رخشان زر عیار  
 قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار  
 رعده دهش خاسته در دل ابر غبار  
 وان فلک آسای رش چون فلک اندر دیار  
 منزل منزل برو سعد فلک را نثار  
 یافته از بحر ملک دری بس شاهوار  
 در هنر مملکت دیده نشد روزگار  
 دیده دولت ندید روی چنو شهریار  
 هر دم بوسد زمین پیشش هرتاجدار  
 عقل بدو زورمند ملک بدو شاد کام  
 وی بهر کین تو آتش سوزان شرار  
 با تلف جود تو کوه ندارد یسار  
 نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار  
 دیده فرگس بیاغ زرد شد از انتظار  
 رفتی مانند باد در دل شهبای تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ  
 بودت هر خار زار تازه تر از گلستان  
 بوم خراسان ندید بر کف تو جام زرد  
 هر که همی مدح خواست داد بداند مدح زر  
 لابد خونین بود کافی و بسیار فن  
 طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند  
 با ادب دلپسند با سخن جانفروز  
 با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون  
 آنکه بصد ناز شاه بر کشدش پیش تخت  
 تا تو بیارستی حضرت طالی بفسر  
 رود ز خوبان دهر جست بر رود زن  
 روی زمین کوفتی نام نکو یافتی  
 کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان  
 همسر شکر شده است مهر تو بر هر زبان  
 ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی  
 دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو  
 چو بوم خسبم زو هم در شکم این مضیق  
 دو لبم از باد جان دور خم از اتمک تر  
 چون رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت  
 بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود  
 شخص نوانم ز ضعف بر نسق جفته نال  
 کار ز سختی چو سنگ عیش تلخی چو زهر  
 قامت از بار رنج همچو کمان تو گوز

نه مانده گشتی ز کوه نه رنج گشتی ز غا  
 گشتت هر سنگ لایخ نرمتر از مرغزا  
 شرم زدی و می پرست لاله از لاله زار  
 آمد و مدح تو گفت کرد بداند افتخار  
 بیشک زینسان رسد محشم و نامدار  
 عزم جوشمشیر تیز حزم چو کوه استوار  
 با خرد بیکران با هنر بی شمار  
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار  
 وانکه بصد فخر ملک پروردش بر کنار  
 گشت جهان پر بخورد گشت زمان پر فگار  
 می ز بتان طراز خواست کف میگسار  
 اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار  
 ماند اندر جهان قصه آن یادگار  
 همتک بادست و ابر نام تو در هر دیار  
 وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار  
 که من چو بینم همی در فزع این حصار  
 چو زان خیزه ترس بر سر این کوهسار  
 گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار  
 چون ابر هر بامداد گریم از درد زار  
 بلزدم دل چو برگ به پیچدم تن چو مار  
 چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار  
 جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار  
 ممانه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

ببزد سلطان حق خسرو خسرو تبار  
 هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار  
 که برکشی مرا از بن از این اضطرار  
 زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار  
 تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار  
 روز بدولت شمر عمر برافت گذار  
 عنان فرمان شاه بدست اقبال دار  
 سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار  
 جام بلورین فروغ مچو زردین بخار

داری جاه عریض مرثبت سرفراز  
 هست محلی تمام عالی چون آسمان  
 بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق  
 امید عالی توئی وفا کن امید من  
 تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز  
 دست برادی گشای طبع بشادی زدای  
 بساط ایوان ملک بیای رتبت سپر  
 مهري چون مهر تاب چرخي چون چرخ گرد  
 داده و انگیزته مجلس بسزم ترا

﴿مدح جمال الملک رشید﴾

آگهی یافت سرو سیمین بر  
 اندر آمد چو سرو و ماه از در  
 که بلؤلؤ همی گزید شکر  
 همه بارنج و محنتی تو مگر  
 گردش این سپهر بازیگر  
 گاه بادت کند بصحرا بر  
 گاه با شبر داردت همبر  
 گاه در دشنها بر آری بر  
 از بی رزم همچو نیزه کمر  
 که بنمسد سر تو در مغنم  
 یخت باشد سرا مخالف نر  
 ناندارد بر نو عجز خبر  
 چون نوانی گذاشت نیک نگر

چون بیستم کمر بعزم سفر  
 رنجبه و تافته برسم وداع  
 که بفندق همی شخود سمن  
 مرا گفت ای عزیز رفیق  
 از تو بازیچه عجب کرده است  
 گاه سنگت کند همی بر کوه  
 گاه بادبو داردت هم رخت  
 گاه در حبسها بداری پای  
 که یکایک بطبع بر بندی  
 که بجوشد بر تو در حوشن  
 ای عجب لا اله الا الله  
 گیرم از من بعجز بشکیمی  
 خدمت مجلس جمال الملک

مفخر و زینت زمانه رشید  
 آنکه او را خدای عز و جل  
 آنکه آثار همتش بسته است  
 آنکه با خلق او مراد بوی  
 خرم از جود او بهار عطا  
 دای او را سها بود خورشید  
 بر ندارد سخای کفش را  
 بر نتابد نهب باسش را  
 مهر او کرد شکر از حنظل  
 دهر با عزم او ندارد روز  
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین  
 بکمالش همی بیالد ملک  
 جان او پیش جان خلق جهان  
 عدل شافی او بهر بقعه  
 هیبت او چو شیر وقت نخبز  
 ظلم را همچو باز دوخته چشم  
 ای جهان را بمکرمت ضامن  
 باز گردون گوژ پشت سپرد  
 از فضا پیش من نهاء روی  
 آب حوضش بطعم چون زقوم  
 من درین ره نهاده تن بفضا  
 بسم باده باز خواهم کرد  
 همه شب درستاره خواهم بست  
 راست مانند ابر و باد مرا

که نیارد چنو زمانه دگر  
 داد علم علی و عدل عمر  
 کردن دین و ملک را زیور  
 نافع مشک و بیضه عنبر  
 روشن از عدل او جهان هنر  
 خشم او را شرد بود آذر  
 بحر پر در و کان پر گوهر  
 مرکز خاک و چنبر محود  
 کین او ساخت حنظل از شکر  
 مهر با دای او ندارد فر  
 طبع او بحر گشت و بحر شعر  
 تاب جودش همی بکاهد زر  
 گشته از تیر روزگار سپر  
 دای کافی او بهر کسور  
 بسنه بر نایبات راه گذر  
 فتنه را همچو مار کوفته سر  
 وی خرد را براستی داور  
 دل و جانم بانده بی سر  
 که در او وهم کور گردد و کر  
 برگ شاحس بسکل چون نشتر  
 وز توکل سپرده دل بفر  
 هر زمانی صحیفه های عبر  
 بطلوع و غروب وهم و نظر  
 رفت باید همی ببهر و بهر

از فراق هموای مجلس تو  
 رویم از گریه همچو روی وزبر  
 ژاله گشته سرشک من ز عنا  
 از پی نور در شبان سیاه  
 مدح‌های تو حرز جان و تم  
 ساخت خواهم بنام تو تیغی  
 راند خواهم ز گفته‌ها مثل  
 تا نبینمت آفتاب نهاد  
 بودخواهم ز هجر تو همه روز  
 دیده بی تو نبیندم نعمت  
 بر من از فرقت حرام بود  
 دوری طبع تو نخواهد برد  
 زانکه خواهد زد از جدائی تو  
 عز من بی تو بود خواهد ذل  
 بدتوام شادینی نخواهد بود  
 ناهمی باشدم بمدح و بشکر  
 مدح‌های سو بام از خواه  
 گر بدانجا کسد رهانه مرا  
 والله ار در جهان چه من بابی  
 تا مانند ر آسمان پروین  
 بچیلان عنان دوات اور  
 دورها حسنهای دوات این  
 بر آن سو در سر می کسوف  
 گسته گردون بیلم تو گردان

با لب خشک و با دو دیده تر  
 دلم از سوز چگون دل بجز  
 لاله گشته دو چشم من ز سر  
 آرزومند طلعت تو بصر  
 در بیابان و بیشه و کردد  
 از پی جنگ شیر شریزه تر  
 گفت خواهم ز کردهات سمر  
 اندر آن صدر آسمان پیکر  
 بیسراد و نوان چو نیلوفر  
 دست بی تو نگیردم ساغر  
 ناله نای و نغمه زهر  
 ز آتش طبع من فروغ و شرر  
 خاطر آبدار چون خنجر  
 نفع من بی تو کست خواهد ضر  
 ای شگفتی که دارم باور  
 طبع و خاطر هوی و کار نگر  
 شکرهای تو خوانم از دفتر  
 که برو سوده نایبست حذر  
 هیچ مداح و بنده و چاکر  
 با پروین اوسنان عرعر  
 بسعادت اساطیر خیر سپر  
 فزونها سماپای سحر شمر  
 در سر تو ز میرخی افسر  
 داده کردد امر سو اختر



﴿مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و همسرش بستایش﴾

﴿سلطان ابراهیم ۱﴾

تو این گمان میر و درو قاحتش بنگر  
 چونو عروسان بندد ز اختران زیور  
 نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر  
 همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور  
 بزخم تیزتر از حدرمح و تیغ و تبر  
 که آن بیاد نشد تا<sup>۲</sup> نکرد زیر و زبر  
 عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر  
 مسیر راست گزین و سریز خون جگر  
 ستنه شیری نعمت شکار عمر شکار  
 چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر  
 سبک به پله خیر و گران به پله تر  
 که گشت نیشش چون بزندگانی بر  
 که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر  
 که هست خرده بسی جان شیر شریزه تر  
 چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر  
 پتیس و اورا خونی یکی نهنگ شمر  
 ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر  
 نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر  
 که چشم ها همه کورست و گوشها همه کر  
 که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

گمان بری که وفا داردت سهر مگر  
 نه شد چو چشمه خورشید بچه اندر خاک  
 نه شرمش آید و بچک همی ز کف خضیب  
 فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل  
 سروی این بره سالخورده بر گردون  
 کدام قصر بر آورد برزه گاو فلسک  
 دو پیکریست برین ازدهای پیکر خوار  
 مجوی خیز ز خرچنگ کز و کزچنگ  
 چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست  
 ز خوشه که درین مرغزار گردونست  
 ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجد  
 بهش که بر سر تو کزدمی است زود گزای  
 ازین کمان کشنده چرا نداری باک  
 بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش  
 بسا که تشنه این دلو خشک دولابی  
 ز ماهی که درین آبگون بی آبت  
 چو شوخ جانورانیم راست پنداری  
 چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا  
 فساد چرخ نه بینیم و نشنوم همی  
 بهایم و وحوشیم نه نه این و نه آن

بسا کسا که مه و مهر<sup>۱</sup> باش با این  
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا  
 اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی  
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو  
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشای  
 دم تو نا که خواهد گست بخت مدم  
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه  
 براهت اندر چاهست سر نهاده ممتاز  
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر بین  
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل  
 اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی  
 حماد دولت ابوالقاسم آنکه حسمت او  
 بر آمدش که کین گرد خبره از دریا  
 بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پست  
 نه لفظ همت او برده بود نام سباس  
 بزرد گوارا بر هر کس از مصیبت تو  
 بخت هوش دل از درد ابن عظیم فنا  
 زند و ذات تو در مغررها ز آتش موج  
 ز صولت بر نرسی هر بر آهن چنگ  
 فاک دعای ترا همچو حرزدانست عزتو  
 چون نیست امط تو رنجست گوش را ز سماع  
 در بغ روی نو از فرو نور خون خورشید  
 اجل بر ارد سحر بر او شام حور بقدر

که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر  
 چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر  
 چه حال آید دست اجل<sup>۲</sup> بکوبد در  
 که ظلمت از پس نور دست و زهر زیر شکر  
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر  
 بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر  
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر  
 بجامت اندر زهرست ناچشیده نخور  
 لباس<sup>۳</sup> طمع به پیچ و لباس از بدر  
 خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر  
 بمرگ خاصه سلطان روزگار نگر  
 نهاد خواست جهانرا همی نهاد دگر  
 بخاستن گه مهر آب روشن از آذر  
 بکوه گردن اودا کشید در چنبر  
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر  
 همان رسید کر الماس نیز بر گوهر  
 بخت گوی سر از رنج ابن مهیب خبر  
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شمر  
 ز هیبت تو نجستی عتاب آتش بر  
 جهان نهای ترا همچو ورد خواند از بر  
 چون نیست روی تو در دست هوش را ز بصر  
 در بغ فدنو در بر زو زیب چون عرعر  
 چنانکه نیز ز پوست شام تو بسحر

نبود سودی جان را ز جمله مرگ  
 اگر که تیرۀ فنا بی حجاب سفتی جان  
 چه میل بو بسفر بود هم ز راه ترا  
 تو آن بزرگ محل بودی و نوردگ عطا  
 صفات راه ترا هندسی نکردی حد  
 نه یاک داشت همی خنجر تو ارالماس  
 نبود حزم تو نا گسته هم نشین صواب  
 پس از وفات تو باراد نوحه گر دارد  
 سزد که هست ز تومانی بهر خانه  
 بمجلس تو بریده نشد صبه ز صله  
 شریف بزم تو بودی ملاذ هر هفلس  
 هنر نمای ندیند به ارتو خواسته پانی  
 همه هنر بگذارد کنون هنر پسه  
 نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر  
 نماید رزمی کانرا سه نشد شوکت  
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر  
 بس از زمان تو ار کاشکی چه خیزد مان  
 عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد  
 نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو  
 سیاه روزان چون بر تو ریختند سر مشک  
 کدام تن که ازو این فزع نبرد فرار  
 بجایگاهی بودی ز کبریا و علو  
 نبود قطع بو در دانش فلک پیمای  
 بنعمت تو که این بس عظیم سو گندست

ز بیکرانه سلاح و ز بی عدد لاسکز  
 هزار جان گرامی فزون شدیت سپر  
 بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر  
 که چرخ بانو زمین بود و بحر باتوشمر  
 خصال خوب ترا فلسفی نکردی سر  
 ببرد گوی همی ناره تو از صرصر  
 نخاست عزم تو نا بوده همعنان سفر  
 چو در حیات تو بازار داشت خنیا گر  
 که بود فضله انعام تو بهر کشور  
 بدر که تو گسته نشد هنر ز هنر  
 رفیع صدر تو گنتی پناه هر مضطر  
 سخن فروش نیابد به ارتو مدحت خر  
 همه ثنا بنوردد کنون ثنا گتر  
 نه بیش نازد صاحب غرض به بحر و بیر  
 نماید بزمی کانرا نگون نشد صاغر  
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر  
 چو در حیات تو سودی نبود مان ز مگر  
 که آب دیده به پیکار او کشید حشر  
 بچشم و سینه همه لاله اندو نیافر  
 عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر  
 کدام دل که درو این فزع نکرد اثر  
 که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر  
 نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر  
 که این خبر چوشنیدم نداشتم باور

که گفته بود که چرخي در افتد از محور  
 چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر  
 مباد ده ر که بر چون توئی کشد خنجر  
 برو که آتش امید گشت خاکستر  
 که خاك و آب سیه بر سر کمال و هنر  
 که کس عرض را قایم ندید بی جوهر  
 بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر  
 بروز محشر سیراب گردی از کوثر  
 که پرورنده تو بود شاه دین پرور  
 که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر  
 بنام فرخش افروخته ست هر منبر  
 جهان نبیند هر گز چنو جهان داور  
 خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر  
 نثار جانش جان همه جهان یکسر

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد  
 جوشب سیاه شود نور روز در تابش  
 مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار  
 برو که روضه اقبال گشت پژمرده  
 ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت  
 بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست  
 بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد  
 همه جهان را سیراب داشتی بعبا  
 نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود  
 ظهیر دولت و دین هو المظفر ابراهیم  
 بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه  
 فلک نیارد هر گز چنو فلک همت  
 سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان  
 فدای جاهش جاه همه جهان یکدست

❖ (مدح نجم الدین شیبانی ۱) ❖

وی سخا پیشه حاتم سرور  
 منخر آل و زینت گوهر  
 چون تو ناورده گردش اختر  
 آمده باز با هزار ظفر  
 بیش بر کشوری و حس چوسفر  
 نظر زهره اتصال قمر  
 مرغزادیت بوده راهگذر  
 کرده ویران بجنبش لشکر

ای غزا کار حیدر صفدر  
 قطب ملت وزیر شیبانی  
 چون تو نا کرده گردش ایام  
 بغزا رفته با هزار نشاط  
 کرده اندر صمیم ناپستان  
 بتوکل ز دل بدر کرده  
 بوستانیت گشته لشکرگاه  
 اندرین ره هزار بتکده بیش

واندردان غزو صد هزار افزون  
 تو کشیده سپه بنار آئین  
 وز شکوه تو روشنائی روز  
 لب کفر از نهیب تپ تو خشک  
 خلق را ساخته معسکر تو  
 یکره کوه دید هرگز کی  
 هر یکی در میانه دو ستون  
 گرد رفتارشان بکوه و بدشت  
 کردندیدی که من همی گویم  
 تا ببیند گزیده پنجه پیل  
 همه عفریت شخص و صاعقه فعل  
 وانکه شاهست بر همه پیلان  
 بی ستون نیست با چهار ستون  
 که تکش کرده ساده را کسار  
 چون بگردد برادر نکباست  
 زو ببیند اگر بنهر اسد  
 صورت چرخ و صورت مریخ  
 گذر یشکپاش بر پولاد  
 اثر پایپاش بر خارا  
 عدت ملک پادشاه اینست  
 سنگ دارد زیهر چرخس سیم  
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ  
 از پی بزم او بترکستان  
 وز پی رزم او بپندستان  
 به پی پیل کرده زیر و زبر  
 مالوه از تو در گریز و حذر  
 تیره گشته بر اهل کالنجبر  
 چشم شرک از هراس باس تو تر  
 صورتی شد ز عرصه محشر  
 که روان شد بروی صحرا بر  
 ازدهائی فرو فکننده ز سر  
 بانگ آینه شان بیحر و پر  
 پیش لشکر که تو گو بنگر  
 همه هامون نورد و دریا در  
 همه خارا سرین و سندان بر  
 ای عجب هیکل است بس منکر  
 که بر آرد که دویدن پر  
 که پیش کرده کوه را کرد  
 چون تک آورد خواهر صرصر  
 چون بر او افکنند زرف نظر  
 صولت باد و نعره تسدر  
 همچو بر چوب سست زخم تبر  
 همچو بر خاک نرم شکل سپر  
 حشرانست هر چه هست دگر  
 خاک دارد زیهر جودش زر  
 خاک تحفه همی دهد گوهر  
 بچگان پرورد همی مادر  
 کان همی زاید آهن خنجر

مزدایند رومیسان خفتان  
 مرکب از بادیه همی آرند  
 کسوت و فرش را پسندد بود  
 همه وقتها ازین اجناس  
 که تواند که زنده پیل آرد  
 چون تو باید سپاه سالاری  
 آفرین باد آفرین بر تو  
 شادزی شادزی خداوندا  
 تربت بو حلیم شیبانی  
 ملکداره بست هدیه تو بروز  
 تو گر این هدیه را تباه کنی  
 تا بینی که شهریار جهان  
 سرتو بر فرازد از اقران  
 تا بیفزاید از زمین آهن  
 دولتت باد همدل و هم پشت  
 طلعت دانش تو چون خورشید  
 کردگارت بفضل یاری ده  
 بر تو فرخنده و هایون باد

میرسانند روسیان مغفر  
 ادم و ابرش اشهب و اشقر  
 روم و بغداد و بصره و ششتر  
 هرکس آرد بضاعتی در خود  
 تو توانی تو ای یل صفدر  
 کاین چنین آمد از غزات و سفر  
 هر زمانی ز اینزد داود  
 کز بزرگی و جاه چون تو پسر  
 روضه شد ز خالد یا کوثر  
 راه حضرت بفرخی بسپر  
 از دگر جنس هیچ هدیه مبر  
 چون فراید ترا محل و خطر  
 جاه تو در گذارد از محور  
 تا بیفروزد از هوا آذر  
 نصرتت باد همره و همبر  
 قامت رامش تو چون عرعر  
 روزگارت بطوع فرمانبر  
 عمل و شغل و جای و جاه پدر

☆ (مدح سلطان مسعود ۱) ☆

باد مسعود شاه دولت یار  
 شهر یاری که چرخ بر نامش  
 کرد عزم غزا<sup>۲</sup> و عزمش را  
 گشته بر مرکب فلک جولان

تا ابد کامگار و برخوردار  
 گاه دولت کند سعود نثار  
 ظفر و فتح بر یمین و یسار  
 همچو خورشید ز رخسار سوار

از بر آفتاب طلعت او  
شده خاک زمین بپوی عبیر  
تا زیان باد گشته زیر عنان  
دست دولت همی کشد لشکر  
در همه بوم هند هیبت شاه  
نیست بر جای مانده یک مردم  
منهزم گشته هر چه بود سپاه  
زود بینند ز آتش خنجر  
و آن تف نابدار در کوشش  
در پس این بچند روز کنند  
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ  
باز در حماه گرز مسعودی  
بر شود گرد آبره از هرا کوه  
بدرد کفر پیرهن در بر  
باز ینهان کند بگرد و بخون  
سقوط آن عقاب عمر شکر  
شود از ابر تیغ پیکر او  
مرکبش را چه آب گریو چه بحر  
ای بروی آفتاب ملک افروز  
کرد از همت تو گردون فخر  
عزم تو در جهان ستاره مسیر  
رتبت تو که مرکز عالم است  
در بزرگی تو سپهر محمدی  
صورتی کرد جرخ کاک را

باز شد چتر آسمان کرداد  
گشته فصل خزان بپوی بهار  
بختیان ابر گشته زیر مهار  
چشم نصرت همی برد هنجار  
لرزه افکننده بر جبال و قفار  
نیست بر پای مانده یک دیوار  
منهدم گشته هر چه بود حصار  
تافته گشته بوتۀ پیکار  
نصرت و فتح را گرفته عیار  
تیغ او کوه و دشت را گلزار  
دل رایان شود کفیده چو نار  
بر کشد سر بزخم همچون مار  
در شود خون تازه از هر غار  
بگسلد شرک از میان زنار  
کافری در همه بلاد و دیار  
ضربت آن نهنگ حان اوبار  
تربت گنگبار و دریا بار  
خنجرش را چه بکن وجه هر ار  
وی برای آسمان ملک نگار  
همت تو کند رگردون عار  
دای او بر زمین سپهر آثار  
بوتر آمد ز گنبد دوار  
کتر آمد ز غمته پرگار  
زیر گنمتار و دستری دیدار

ساز او از قضا جهان ایمن  
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ  
 عدل معشوق ملک تست بهر  
 طبع پهن تو بجز گوهر موج  
 خورد ز بهار جود تو برگنج  
 هست ممکن که آب و آتش را  
 هر دو پی‌ره شوند و نبود نیز  
 ترس جود تو در کف ضراب  
 لعل کردست گونه یاقوت  
 گر بچنبد سموم هیبت تو  
 ور ببارد سحاب بخشش تو  
 عدل تو صکرد جمله هیبت  
 داد تیغ تو شربت ضربت  
 کوه را چون همی نگاه کنم  
 چرخ را چون همی نگاه کنم  
 بخشش تو ولی دولت را  
 کوشش تو عنوی ملت را  
 هر که راندش ز پیش هیبت تو  
 هر که را دولت تو کرد عزیز  
 تا بی‌باغ جلالت بنکافت  
 عدل چون گل همی بخندد خوش  
 هیچ بیمار و یک شکسته نماند  
 بجز از آنکه دایران را هست  
 همه کردارهای نیک نو دید

امر او در جهان قضا رفتار  
 ملک را عدل تو شعار و دثار  
 ملک عدل ترا گرفته کنار  
 دست داد تو ابر نژو نژو بار  
 داد رای تو خلق را ز بهار  
 ببرد لطف و عنف تو از کار  
 بچه‌این و آن حباب و شراب  
 حرص تاج تو در دل کهسار  
 زرد کردست گونه دینار  
 بر نیاید ز آب بحر بخار  
 بر نچیزد ز خاک دشت غبار  
 تا تن ظلم را نماند قرار  
 تا تن فتنه را گرفت عیار  
 نیست با بخشش تو دست‌گزار  
 نبود با محل تو مقدار  
 گنج‌ها داده بی‌قیاس و شمار  
 در دل و دیده کوفته مسمار  
 ندهدش نزد خویش دولت‌بار  
 روزگارش نکرد یارد خوار  
 مملکت را شکوفه‌ها هموار  
 ظلم چون ابر می‌بگرید زار  
 در جهان ای شه از سفار و کبار  
 زلف و چشم شکسته و بیمار  
 در جهان هر که بود بد کردار



دسم و کردارهای نیک آورد  
در زمین از هراس و باس تو بیش  
ساخته هر دو با همند چنانک  
تو خداوندی و بجان کردند  
مرغزار تو گنت روی زمین  
شه شکاری تو چون نماند شه<sup>۱</sup>  
پیش دارنده زمان و زمین  
از برای دعای دولت تو  
اندرین غزو و در چنین صد غزو  
حاصل آید ز کردگار جهان  
شاخهائی دمد ز همت تو  
تا بود خاک را بذات سکون  
بظفر شاه بند و شهر گشای  
شب و روز تو باد خرم و خوش  
هر موافقی که باشدت بر صدر

شد ز کردارهای بد بیزار  
نخورد شیر بره را ز نهار  
بره و شیر چرخ آینه وار  
همه شاهان به بند گیت اقرار  
هر یکی شاه را در او مگذار  
بضرورت شوی تو شیر شکار  
همه شب بر گرفته اند ابرار  
دستها همچو پنجه های چنار  
کردگار جهانانت باشد یار  
کامهای تو اندک و بسیار  
که همه فتح و نصرت آرد یار  
تا بود چرخ را بطبع مدار  
بهر ملک دان و گیتی داد  
نا بود روز روشن و شب تار  
هر مخالف که باشدت بردار

❖ ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه ❖

❖ سلطنتی ۲ ❖

جهان دارا بکام دل جهان دار  
چو نام تست بخت تو همیشه  
خداوندا زبان بنده تو  
نگه کن تا عروسان تارا  
ز خوبی بوسنان مدحت تو  
هزار آوای بزم بود خواهد

جهان جز بر سریر ملک مگذار  
که هستش جنت سعد چرخ دوار  
بشکر تو چو ابری شد شکر بار  
چگونه نیز خواهد کرد بازار  
همه قصر تو خواهد کرد قریار  
که خواهد کرد بزم ترا چو گلزار

بجان خواهد مستودت زانکه جانش  
 بجان درمانده بود و کرده بروی  
 تن او زانده و تیمار بی جان  
 بیک فرمان که فرمانت روان باد  
 همی گردد همی در حضرت امروز  
 همش هر جشن جاه و خلعت شاه  
 همش توقیع سیم و غله بوده  
 نه زن گوید که برتن نیست جامه  
 دعای شاه چون تسبیح گویند  
 کنون این وامها ماند و نماند  
 که بگذارد بچاره یک یک این وام  
 یاراید کنون دارالکسب را  
 ز هر دارالکتاب کاند در جهانست  
 بشادی بر جهد هر پادادی  
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد  
 دهد هر عالم را نذامی که هر کس  
 کند مشیون هم طاق و رف آن  
 گراین گفتار او باور نیاید  
 چه مردست آنکه همچون هم نباشد  
 قوی دل گردد آنکه کاند رین باب  
 همیشه تا ز دور چه رخ گردان  
 ز شاهی شاد بادی زانکه امروز  
 تو بر تخت جلالت شاد و شاهان

تو کردی از پس یزدان دادار  
 زمانه روز روشن را شب نار  
 چو مار گرزه اندر آهنین غار  
 رهائیدش از آن اندوه و تیمار  
 عزیز و سرفراز و نام بردار  
 همش هر روز عز خدمت بار  
 بیاموده داش زانده و پیکار  
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار  
 عیال بی حد و اطفال بسیار  
 چه بر نقدی روانش گردد ادرار  
 پرهیز آرد ز پایش یک یک این خار  
 بنو فبق خدای فرد جبار  
 چنان سارد که بیش آید بمقدار  
 بروید خالک هر حجره بر خسار  
 که چون بنده نباشد هیچ همار  
 بود از سلم نویی را خریدار  
 بتفسیر و باخسار و باشعار  
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار  
 مراورا در جهان گفتار و کردار  
 بود توقیع سلطان جهاندار  
 بگیتی شاهی و شادی بود یار  
 نویی شاهی و شادی را سزاوار  
 میان بسته به پیشت بنده کردار

تذکره مدح علاء الدوله مسعود

بنیاد دین و دولت میدارد استوار  
 خسرو علاء دولت شاهي که دولتش  
 مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان  
 عالی زمین طالع او فرق مشتری  
 دستش هزار بحر گشاید بگاہ جود  
 اقبال او بر آب روان برکشد بنان  
 تادست او چو ابر بیارید بر جهان  
 ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای  
 یا عدل تو ز سنگ بروید همی سخن  
 در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش  
 شاهي زمین گشائی و براوج آسمان  
 تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو  
 تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب  
 ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان  
 بیشک عنان ملک بدینسان کند بدست  
 ای خسروی که باشد بر سخن صید تو  
 گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو  
 صاحبقران تویی و بلی طالع قران  
 ای در جهان دولت شایسته پادشاه  
 تا شیر زاد شیر دل شیر زور تو

ساحطان تاجدار و جهاندار بختیار  
 اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار  
 بر تاج او سپهر سعادت کند نثار  
 روشن ز نور طلعت او چشم روزگار  
 رویش هزار مهر نماید بروز بار  
 انصاف او بر آتش سوزان کند نگار  
 در باغ ملک شاخ جلال گرفت بار  
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار  
 با هم تو ز بحر بر آید همی غبار  
 در خشم صفو خوبی و در کینه برد بار  
 آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار  
 چون روزهای روشن گشته شبان تار  
 نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار  
 میدان ملک بیس نبیند چو تو سوار  
 آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار  
 بیل دمانت باره و شیر زیان شکار  
 بود از برای ملک ترا اندر انتظار  
 این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار  
 و می از ملوک گیتی بایسته یادگار  
 لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح  
 رایت کشید بره و درگرد رایتش  
 هر سو مصاف کرده زره پوش صد رفیق  
 از لشکرش هنوز نچنبیده يك نفر  
 چون رستم از غلاف بر آورد گاو سار  
 در بوم هند زلزله افکند هر سوئی  
 گه زینهار خورد و گهی زینهار داد  
 در کارزار هیچ نیاسود يك زمان  
 نهداد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ  
 رایان هند را ز اجل داد شرتی  
 بر زد به بت پرستان مردان دودست  
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد  
 پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه  
 گوئی ز روی ایشان نابد همی خنفسر  
 هست اینهمه که گفتم تارفت و یار گشت  
 ناسود مغز عاقل او تا به مغز او  
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو  
 دلشاد و شاد خوار شد از نو که تا ابد  
 وین پر هنر عزیزان شاهان نامور  
 تا تیغ را ز ملک توان یافت کارگر  
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند  
 رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بسگه کارزار کار  
 گردان کارزار چو شیران مرغزار  
 یکسر عنان گشاده عنان داری هزار  
 کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار  
 چون حیدر از نیام بر آید خت ذوالفقار  
 کز هیبت و نهیبش بشکافت کوه سار  
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار  
 تا کرد کارزارش بر کفر کارزار  
 تا کار دین نداد بهندوستان قرار  
 کز غرزشان نخواهد بیرون شدن شمار  
 بستند ز نامداران پیلان نامدار  
 تا چون حصار بستند ببلی زهر حصار  
 پویان چه باد باد و زمین کرده زار غار  
 گوئی ز یشکهاشان بارد همی دمار  
 بود از فراف خدمت تو بادی فکر  
 ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار  
 بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار  
 بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار  
 در سایه سعادت و در حفظ کردگار  
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار  
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار  
 گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

بزرگ هم در ثنای او (۱) ❀

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار  
 سر سلاطین سلطان تاجور مسعود  
 کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک  
 بهار روی فروزانش آفتاب فروغ  
 زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی  
 ز گرد ابرصفت گرد کوه رعد آوا  
 ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت  
 ز چند رود گذر کرد بانشاط و ظفر  
 بخشت و تیر بهر بینه عمر و جان بر بود  
 فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند  
 بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک  
 چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق  
 بخواست نیز که همس عزیز رنجه کند  
 زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود  
 فرو فرستاد از بهر عو زو نصرت دین  
 بر آن سپاه و بر آن اسکرگران و بزرگ  
 بدست و بازوی دولت ببرد خنجر فتح  
 در آن همی نگرم کان هر بر گرد نکس  
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند  
 بروز روشن بر آمد چو ابرها لشکر  
 بزیر رابت او بانگ بر کشیده فتح  
 همی بر اند خون و همی بر آرد دود

که هست یار ملک و ز عمر بر خوردار  
 که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار  
 خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار  
 بزیر سابه آن چتر آسمان کردار  
 ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار  
 قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار  
 چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار  
 بچند روز غرا کرد بر سبیل شکار  
 ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار  
 چنانکه ناخت بهر گوشه ده هزار سوار  
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار  
 یاسب و مال و غلام و غنیمت بسیار  
 به تیر ه میغ و به تیر شب و به تیر غبار  
 بگردش اندر لشکر بر آند چون برگار  
 خیاره کرد سپاهی ر لشکر جراد  
 چو شیرزادی لشکر کش و سپهسالار  
 مدد داد که لشکر بگرد هند بر آرد  
 همی سپاه چگو نه کشد سوی پیکار  
 گهی چو شیر زبان بر کنار دریا بار  
 شب سیاه بود همچو اختران بیدار  
 چو رعد رابت منصور او به بیدنه و غار  
 ز هر بزرگ سیاه و زهر بلند حصار

۱- این قصیده از شیوان حبی افغانه است ۲- بر آمد

فتاده روز و شب اندر میان هندستان  
یقین شناسم کا کنون بود بر آورده  
ز بت پرستان کشته بود گروه گروه  
ز دیو بندان بسته به بند چند نفر  
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود  
بگردش اندر پیلان مست قلمه گشای  
مراد و نهمتش آن باشد از جهان اکنون  
بشاه شرق بماند خجسته دیداری  
چو بیخ در ایان بر کند و حصن ها برگرفت  
خدایگانا زین شاهزادگان برخوردار  
بزرگ شاه چون شد عزیمت تو درست  
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان  
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط  
ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست  
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان  
ز ملک کامل در دیده های عدل تو نور

نفر گیرا گیر و خروش دارا دار  
ز جان شاهان شمشیر او بر زم دمار  
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار  
ز ماه رویان کرده اسیر چند هزار  
گرفته گوهر حق را به تیغ نیز عیار  
به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار  
که خاک بوسه کند پیش تخت شه گه بار  
که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار  
ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار  
سران شهر گشای و یلان لشکر دار  
که گرد ملک بر آئی یکی سکندر و ار  
رجوع کردی رخس هم کتاب بهار  
که نو بهاری بشکفت چون هزار نگار  
ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار  
گهین چو مهر بتاب و گهین چو ابرویار  
ز عدل شامل بر شاحه های برگد توبار

﴿مدیح ملک ارسلان﴾

بر صفا پادشاه بگذر  
تا بینی در سرای سلطان  
بر تخت نشسته خسرو شرق  
سلطان ملک ارسلان سمود  
بی رنج بکام دل رسیده  
بسپرده بیای هفت گردون

و آرایش تخت و ملک بنگر  
طوبی و نعیم و حوض کوثر  
منصور مؤید و مظفر  
تاج ملکات و سیر یکسر  
از یاری بخت و عون کرکر  
آورده بدست هفت کشور

ای نازش کلک و قوت تیغ  
 روزی که شد از بلا چو دوزخ  
 پرف سر هر مه سرافراز  
 پوشیده تن مبارک تو  
 اوکنده همای بر تو سایه  
 اندر صف رزم تاختی رخس  
 در زیر تو تابدار باره  
 خیزان خیزان چو شیر شروزه  
 نصرت سپه ترا بیای پی  
 و آن لحظه ز بهر خدمت تو  
 بر چیز و علامت تو افشاند  
 آورد عنایت تو گرفته  
 شد ملک بناغی مهیا  
 چون قدرت داشت دست دولت  
 بخشایش دیده اهل گیتی  
 و اسایش یافت خلاق عالم  
 از دولت تو جهان دولت  
 بر گوهر شب چراغ شد تاج  
 رحمت کردی و فضل چندانک  
 ای آنکه چو تو نبود و نبود  
 نه چرخ به پیش تو تواناست  
 تو شاه بسنده جهانرا  
 امروز بهار عالم آمد  
 شد باغ چو بارگاه خرخیز

ای رتبت بخت و عز افسر  
 هامون ز سپاه و روز محشر  
 پر خون دل هر یل دلاور  
 از نصرت و فتح درع و مغفر  
 ز آن رایت سعد ماه پیکر  
 ای شاه جهان گشای صفدر  
 در دست تو آبدار خنجر  
 گردان گردان چو باد صرصر  
 با رایت تو ظفر برابر  
 خودشید پدید شد ز خاور  
 هر نور که داشت چشمه خور  
 با مرکز ملک سعد اکبر  
 شد فتح بلحظا میسر  
 بر چرخ نهاد پای منبر  
 از جود تو شاه جود پرور  
 از داد تو شاه داد گستر  
 بفزود جمال و زینت و فر  
 از گوهرت ای چراغ گوهر  
 چون دید زمان نداشت باور  
 یکتاه دگر بعالم اند  
 نه کوه بنزد تو توانگر  
 حاجت نبود بشاه دیگر  
 با تازه بهار ملک درخورد  
 شد راغ چو کارگاه ششتر

از باد همه هوا معطر	از ابر همه زمین ملون
بر قمری جفت بر صنوبر	آراسته تن تذر و رنگین
در سایه ابر چون کبوتر	هر سروبني برنگ طوطی
ساقی برجی بسوی ساغر	شست ابر باشک روی گیتی
پرکن قدح نبید تا سر	شد ملک زمر جوان و تازه
می خواه و بیاد ملک می خورد	ای شاه بدخت ملک بنشین
افلاک پیمای قدر بسپر	آفاق بدست قهر بستان
فرمان ترا فلک مسخر	ایمان ترا جهان متابع
رای تو ز طول چرخ برتر	جاه تو ز عرض عالم افزون

❦ (هم در ستایش او) ❦

این همنته منه زدست ساغر	ای ماه دو هفته منور
بنشین و نشاط جوی و می خورد	بر خیز و طرب فزای و مجده
از چرخ سرا کشید برتر	کاقبال خدایگان عالم
با زهره و مشتری برابر	خودشید ملوک جای هن کرد
چشم تو نو دهیده عبهر	ای روی تو سوسن شکفته
بر سوسن تو ز هسک چنبر	در عبهر تو ز سحر سره
بنشین و بروی عقل بنکر	ابن بزم چو روی خویش بنکار
در خدمت شهریار صندرد	تا جان و روان خویش بندم
ناج ماهسکان همت کسور	ساطان ملک ارسلان مسعود
بر ناهس مالک نا بمحشر	آن شاه که وفای کرد بزدان
بر اوج سپهر برده منبر	ای زینت جاه و خطبه تو
در عرم نو داده باد صرصر	از خصم بو رسته کوه بابل
در عدل بوبافت مالک زیور	از تیغ تو یافت عدل فوت



بر روی زمین نمازند درویش  
 وز خلق جهان نمازند مظلوم  
 ناهبند به بیس همت تست  
 از بهر عطای بندگان هست  
 در بسته میان هزار دربان<sup>۱</sup>  
 در ساحت بزم تو زمین را  
 بر عرصه ملک تو جهان را  
 جان خورده ز کوشش تو هیبت  
 زان با هم دولت تو پاید  
 خورشید با یر درکشد روی  
 از شادی روی تو بی فروخت  
 وز هیبت باس تو بیفرد  
 تا امر هوای تو نباشد  
 تا حکم رضای تو نخواهد  
 ای بزم تو خلد پر ز نعمت  
 از امن تو رست شاخ طوبی  
 وز عدل تو هیچ خسته دل را  
 در دست تو تیغ چون بچندد  
 ای بر عالم بحق خداوند  
 آن یافتم از شرف که هستند  
 تا مانند بنده ثنا گوئی  
 پر مدح کند هزار دیوان  
 ای بخت بفسر تو مزین

از جود تو شاه جود پرورد  
 از داد تو شاه داد گستر  
 بر چرخ بکف گرفته مزوس  
 در قصر تو ای بجاه قیصر  
 بر کار شده هزار زرگر  
 جود تو تهی نشاند از زر  
 نیغ تو کند بجان توانگر  
 کان برده ز بخشش تو کیفر  
 برگردون جفت شد دو پیکر  
 چون بر سر تو ببیند افسر  
 در تاج تو رنگ روی گوهر  
 در صفحه خنجر آب خنجر  
 گردون نشود بدور محور  
 قائم نبود عرض بجوهر  
 گوئی تو بسیم خلمدی اندر  
 وز جود تو زاند حوض کوثر  
 ای شاه نکشت یارد آذر  
 خون گرید زار درع و مغفر  
 وی در گیتی بعدل داور  
 در حسرت آن ملوک یکسر  
 در وصف تو ای شه ثنا خور  
 پر شکر کند هزار دفتر  
 وی تاج بروی تو منور

شغلی دادی بزرگ و درخور  
 وان شیر که هست مرد منظر  
 وز دانش این گزیده چاکر  
 وین قلعه با آسمان کشد در  
 دارد شب و روز را برابر  
 بیدار بود بشب جواختر  
 آنرا نبود بطبع رهبر  
 این رقت و این سعادت و فر  
 در غزو کند فتوح بی حد  
 کوهست ربیع را برادر  
 یکسر بکشد سپاه و لشکر  
 صد فتح قوی شود میسر  
 منصور و مؤید و منظر  
 پبلان جهان گشای بنکر  
 از پبل و اسامی پند بهتر  
 در قدرت ایزد گروگر  
 هرگز نبرد بکنی اندر  
 تا چرخ فلک بود مدور  
 جز فرش نسا و طو مسر  
 فرمان سرا قدر منجر

سرهنسگ محمد علی را  
 آن مرد که هست شیر شروه  
 از حشمت این ستوده بنده  
 این شغل زمشتری زند لاف  
 زمین پس همه در مصالح ملک  
 بر کار بود بروز چون چرخ  
 وان چیست زرای تو که اقبال  
 امروز ز تیغ تو چو بفرود  
 در هند کشد سپاه بی حد  
 امسال محمد سپهبد  
 از مرکز خویش تا سرندید  
 در هند ورا بسدوات تو  
 در غزو بخدمت شتابد  
 آرد ملحقا برسم خدمت  
 صد پبل دیگر بیارد امثال  
 هر جا که روند هر دو بادند  
 زیرا که چنین دو بنده نیک  
 تا گوی زمین بسود معلق  
 جز برگه غزو ناز منین  
 ایامی سرا قضا متابع

### چند ستایش سیدالدوله محمود (۱)

چو چرخ بر ز ستاره چو کان پر ز گهر  
 بسان لعنت آزر ز رنده آزر

چهره بگست که او را نه خهت و نه خور  
 بسان صورت مانی ز خامه مانی

۱- این قصیده در نسخه چاپی دیده نمیشود